



نویسنده: هایپه احسانی

آدم های چوبی

نویسنده: هانیه احسانی

کاور: سهیل

ویراستار: ???

ژانر: رمنس، سورئال

روزی همانطور که صدای رد شدن ماشین ها را می شنوم و رهگذران را تماشا می کنم، رهگذری و همراهش از گذرگاه تاریک خیابان می گذرند و با هم بگو مگو می کنند. من هم سر جایم ایستاده ام و مانند مانکن های اح.مق به حرف های آن ها گوش می دهم .

-عشق وجود دارد!

-چطور می توانی به همچین چیزی اعتقاد داشته باشی؟

-چون وجود دارد! قلب وجود دارد و احساسات هم همینطور. اگر چنین چیزی نبود، پس این همه کارهای غیرمنطقی برای چه اتفاق می افتادند؟

-دلایلت مسخره است. کارهای غیرمنطقی برای این اتفاق می افتد که بعضی ها اح.مق تر از بعضی دیگرند. عشق وجود ندارد. اصلاً چنین چیزی را نه در زندگی ام دیده ام و نه باور می کنم .
-اما...

از این حرف ها کلافه می شوم. آن ها تند تند قدم برمی دارند؛ با عجله دور می شوند و صدایشان را با خود می برند. با صدای کشیده شدن لاستیک به آسفالت خیابان فکر می کنم. «عشق». برایم معنای خاصی ندارد. نباید هم داشته باشد . برای یک مانکن لباس که نه می تواند راه برود، نه می تواند صحبت کند و نه می تواند احساس کند، عشق ورزیدن معنایی ندارد. با صدای بوق اتومبیلی فکر می کنم: عشق، عاشق، معشوق. هر سه یک مثلث تشکیل می دهند و دور ذهنم می چرخند . باز تکرار می کنم: عشق، عاشق، معشوق و این بار، صدای موسیقی افکارم را به هم می ریزد و به خود معطوف می کند .

هرموقع که فروشنده ی این مغازه زیاد از حد خوشحال است، آهنگ «همه چی آرومه من چقدر خوشحالم» می گذارد تا هیجانش فروکش کند. امروز هم، از آن روزهایی است که او بیش از حد شاد است و احساس خوشحالی می کند. من که نمی توانم او را ببینم اما لابد با رقص دارد لباس ها را تا می کند و در طبقه ها قرار می دهد. با مغازه دار هم سلیقه ام؛ من هم این آهنگ را دوست دارم .

یک دفعه نمی دانم چه ام می شود. حوصله ام از آن همه تکرار سر می رود. تمام جملات عاشقانه از فکرم دور می شوند. از بی کاری به حرف های مغازه دار و دوستش گوش می دهم .
-سعید امروز کبکت خروس می خواند .

-آره. دیروز رفتیم خواستگاری یک دختره. قبول کرد. هم پولدار است و هم خوشگل .

-جدی؟ و او هم گولت را خورد؟ با این سر و وضعت چطوری توانستی مخش را بزنی؟

پس بالأخره توانست مخ کسی را بزند. شاید دیگر کمتر به مغازه بیاید و شاید هم سراغ کار دیگری برود. نمی دانم. احتمالاً فرقی هم به حال من نمی کند .

لباسم درمی آید و لباسی دیگر جایگزین می شود. مغازه دار دوباره سر و رویم را مرتب می کند و سعی می کند دست هایم را به حالت قبل در بیاورد اما دستم سر جای قبلیش باقی نمی ماند و از زیر دستان فروشنده سر می خورد و به این سو و آن سو می پرد. با من کلنجر می رود و در همان

حال می گوید: «به جای حرف زدن بیا کمکم کن. هر چند، عرضه ی کمک کردن را هم نداری.»
-حرف را عوض نکن!

او بالأخره دست از سر من برمی دارد. صدای گام هایش را می شنوم که با نواختن بر زمین از من دور می شوند. تق، تق، تق.

-بگویم عاشقم شده، باور می کنی؟

دوستش برای لحظه ای حرفی نمی زند؛ انگاری باورش نمی شود. من هم همزمان فکر می کنم: آیا عشق وجود دارد؟ به چیزی که بین مغازه دار و دختره است می گویند عشق؟

-نگو که از این دخترهای پولدار احساساتی است! تو که می دانی به دو روز نکشیده عشق افسانه ایش فروکش می کند!

-چه فرقی می کند؟ مهم این است که مرا قبول کرده و پولدار است. آها راستی، داشتم می گفتم. فردا از اینجا می روم، دیگر مغازه دست توست. خوب ازش مواظبت کن. اگر بیایم و ببینم اینجا به گند کشیده شده، از اینجا پرتت می کنم بیرون.

صدای چک می آید. دوستش پس گردنی ای به مغازه دار زد. هر دو قاه قاه می خندند.
پس دارد می رود. تعجبی ندارد.

در خیالاتم مانکن وار آه می کشم. همانطور که ماشین ها از جلوی چشمم عبور می کنند به مانکن زن مغازه ی رو به رویی نگاه می کنم. چهره ی زیبایی ندارد. یکی از دست هایش هم قطع شده و مانند مرده ها روی زمین افتاده است. خیلی وقت است که مغازه ی رو به رویی متروک مانده. مغازه دار آنجا هم رفته؟ شاید او هم عاشق شده باشد؟

باز قانع نمی شوم و از خودم می پرسم به چیزی که بین مغازه دار و آن دختره است می گویند عشق؟

دوباره افکارم را به سمت آهنگ معطوف می کنم.

همانطور که به آهنگ گوش می دهم، تلاش می کنم در افکارم آهنگ را تکرار کنم: «همه چی

آرو...» حرکتی را در مغازه ی رو به رویی مشاهده می کنم و قیچی ای از آنجا به سمت افکارم می آید و آن را قرچ قطع می کند. یک لحظه فکر می کنم که همان مانکن زن تکان خورده اما بعد به

غیرمنطقی بودن فکرم پی می برم و حرکت را به ماشین ها نسبت می دهم.

می خواهم بی توجه به آن اتفاق ها به آهنگ گوش بدهم اما می فهمم که آهنگ قطع شده. احتمالاً او و همکارش بیرون رفته اند و مانند همیشه من متوجه نشده ام. یک بار دیگر حرکتی را در مغازه

ی رو به رو تشخیص می دهم؛ این دفعه سعی می کنم دقیق تر نگاه کنم اما با وجود موتوری که

جلوی مغازه پارک کرده است و ماشین هایی که حالا به خاطر چراغ قرمز ایستاده اند، این کار تقریباً غیرممکن است.

همه چیز خیلی ساکت و غیرعادی به نظر می رسد. با این وجود، نمی توانم کنجکاوای ام را نادیده

بگیرم. زور می زنم. کمی دستم بالا می آید. اما انگار همین کار تمام نیرو و توانم را از من می گیرد.

شاید هم واقعاً هیچ کاری نکرده ام. نمی دانم. باز هم زور می زنم، دست چپم با صدایی پایین می

افتد و واژگون زمین می خورم. به سختی نفس می کشم. من نفس می کشم !
از زیر چرخ های ماشین به رو به رو نگاه می کنم. نمی دانم چرا این ماشین نکبتی حرکت نمی کند؛
هیچ ترافیکی اینقدر طول نمی کشد. از زیر همان چرخ ها چشمم را به مغازه ی رو به روی می
دوزم و از آنجا به مانکن دختر. او دست هایش را به پنجره چسبانده. چرا ایستاده؟ جوابی زیرزیرکی
در مغزم پاسخ می دهد که منتظر من است که به او بپیوندم. انگار که هیپنوتیزم شده باشم خودم را
از میان سنگفرش ها جلو می کشم و تمام بدن پلاستیکی ام پر از خراش می شود. کم کم خودم را
از جا می کنم و می ایستم. مغازه پشت سر من است. مغازه او رو به رویم. تعداد زیادی ماشین
بینمان ایستاده اند و او هنوز همانجاست. دلگرم می شوم. آرام آرام راه می افتم که دست چپم که
افتاده بود، زیر پایم گیر می کند و زمین می خورم. باز از جایم بلند می شوم و این بار سکندری
خوران عرض خیابان را می دوم. یک قدم، دو قدم. هر لحظه دارم به او نزدیک تر می شوم . آنقدر
می دوم که دیگر زمان و مکان برایم معنایی ندارد. به شیشه می خورم . شیشه خرد می شود و من
تلیی روی کف مغازه او می افتم .

نگاهی به اطراف می اندازم. او اینجاست. به سختی دست راستم که سر جایش باقی مانده است را
حرکت می دهم و به دست چپ مانکن گیر می دهم. به صورتش برای مدتی طولانی خیره می شوم.
برخلاف چیزی که فکر می کردم صورت زیبایی دارد. اسمش چه بود؟ چرا هیچگاه از مغازه دار
نپرسیده بودم اسم آن یکی مانکن چیست؟ حالا چگونه او را خطاب کنم؟ سعی می کنم به افکارم
بهبایی ندهم، به او لبخند می زنم. او هم پاسخ می دهد: «بالآخره آمدی. منتظرت بودم.»
هنوز هم باورم نمی شود. با شگفتی می گویم: «نمی توانم حالا را باور کنم. دارم خواب می بینم.»
-نه، خواب نمی بینی. نگاه کن! به آن جا نگاه کن!

به اطراف نگاه می کنم. انگار می توانم باور کنم .
انسان ها، ماشین ها و رهگذران ایستاده اند؛ نه می توانند راه بروند، نه می توانند صحبت کنند و نه
می توانند احساس کنند .

پایان